

س: نام و مشخصات خود را بنویسید؟

ج: مصطفی ...، بیکار، چریک.

س: طریق آشنایی خود را با مرضیه شرح دهید؟

ج: با دوستم حسن برای پخش اعلامیه سر کوچه ی فشاری قرار روزانه داشتیم. شیوه ی قرار طوری بود که مثل جوانهای دختر باز لباس می پوشیدیم و سر کوچه می نشستیم. روز دومی که سر کوچه ی فشاری نشسته بودیم، صحبت از آن بود که اعلامیه ها در یک مسافر خانه با پلی کپی دستی چاپ شود، که یک ماشین شخصی به ما شک کرد.

دوستم حسن احتمال داد گشت ساواک باشد. برای رد گم کردن به دسته دخترهایی که از دبیرستان بر می گشتند نگاه کرد و به من گفت "مصطفی نگاه کن تا وضعیت عادی شود". سرم را بالا آوردم و به ظاهر به آنها اما در واقع به نوشته ی دیوار روبرو نگاه کردم؛ "تخلیه چاه، فوری" یک شرم ذاتی و میل به مبارزه، احساسات دیگر را در من تحت الشعاع قرار داده بود. دخترها رفتند و ماشین شخصی هم رفت. در حالیکه آدمهای تویش تا آخرین لحظه به ما بر و بر نگاه می کردند. روی سکوی یک مغازه نشستیم.

حسن گفت: "پارچه ململ برای چاپ دستی بهتر از چیت است. مرکب پلی کپی راحت تر عبور می کند. اعلامیه های بار پیش خوب از کار در نیامده. دوباره صدای توقف یک ماشین آمد. من سرم را بالا آوردم که بینم همان ماشین نباشد. یک تاکسی مسافران را پیاده می کرد. از کنار تاکسی متوجه دختری شدم که به من نگاه می کرد. برای یک لحظه نگاه ما در هم گره خورد. دختر دو سه قدم دور شد اما بر گشت و یگراست به سمت ما آمد. طوری به من نگاه می کرد که انگار مرا می شناسد. حسن هم متوجه دختر شد که داشت کتابهایش را از دست راستش به دست چپش می داد. بعد بی مقدمه یک سیلی به صورت من زد. حسن جاخورد. دختر گفت "خجالت نمی کشی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ می گم بابام، پدر تو در بیاره"

حسن بلند شد، جلوی دست او را گرفت و گفت: "خانوم اشتباه گرفتی".

دختر گفت "من اشتباه گرفتم؟! یک ماهه دنبال من می افته". و رفت.

کمی شوکه شده بودم. از خجالت تا گوشه هایم سرخ شد. حسن گفت: "می شناختیش؟" گفتم "به جان تو نه، عوضی گرفته. باور می کنی؟"

خندید و گفت "معلومه وضع ظاهر مون خوب به دختر بازها می خوره."

ولی دلچسب بودم. به خودم گفتم، نکنه حسن فکر کنه من هنوز هم جذب مبارزه نشدم. اینه که گفتم "از فردا دیگه اینجا قرار نگذاریم".

حسن گفت: "می ترسی بازم بیاد سراغت؟" گفتم "حوصله این حرفها رو ندارم. محل مناسبتری نمی شه برای قرار داشت که از این حرفها پیش نیاد."

فردا سر کوچه صفاری قرار گذاشتیم. باز وسطهای صحبت بودیم که همان دختر پیدایش شد. کمی از دور نگاه کرد. دو سه قدم رفت باز برگشت و به سمت ما آمد.

به حسن گفتم "باز اومد ایندفعه جوابشو میدم".

گفت "خودتو کنترل کن".

دختر جلوی ما ایستاد. کتابهایش را دست به دست کرد و گفت "چرا ولم نمی کنی؟"

بلند شدم ایستادم. حسن منو نشوند و گفت "خانوم دیروز گفتم عوضی گرفتی".

دختر گفت "هیچم عوضی نگرفتم. این هی دنبال من می افته که عاشق چشمهای سیاهتم. می خوام تو رو بدزدم با خودم ببرم."

گفتم "حسن این لباس قرمساقو تو تن من کردی". حسن گفت "آروم باش". و دختر را کشید کنار با او حرف زد و او را دست به سر کرد. گفتم

"حسن دیگه حوصله چنین محمل شریفی رو ندارم. می خوام عادی سازی کنی، با یه چرخ طوافی حاضر لبو بفروشم تا صحبت کردن ما توی

خیابون جلب توجه نکنه. اما اینجوری شو دیگه حاضر نیستم."

مرايوس

روزهای بعد من لبو می فروختم و حسن می آمد به هوای لبو خوردن لابلاي مشتری هایی که رد می کردم قرار و مدارش را می گذاشت و می رفت..

روز پنجم دختر آمد. ایستاد تا یک مشتری لبویش را خورد و رفت. بعد گفت "پس کی می خوی منو باخودت بدزدی و ببری؟"

سرمو بلند کردم و با عصبانیت تو چشمش نگاه کردم. می خواستم با لبوهای داغ توی سرش بزدم. دیدم دارد گریه می کند. چشمهایش برق عجیبی داشت. دستم را گرفت و بوسید. عاشقش شدم."

س: آیا منکر این هستید که رابطه ی شما یک رابطه ی سیاسی بوده تا یک رابطه عاشقانه؟

ج: مرضیه در رشته ی ادبیات درس می خواند و من برایش اهمیت یکی از عشق های اساطیری را داشتم. لیلی و معنون، شیرین و فرهاد. اما من برای زندگی کردن ساخته نشده بودم. دیدن فقر یک گدا در گوشه خیابان مرا بیشتر متأثر می کرد تا زیبایی یک دختر. اما منکر نمی شوم که منم عاشق معصومیت دو چشم او شده بودم. آدم مذهبی ای هستم. به چشمهای او حتی با اکراه نگاه می کردم. چون می دانستم ازدواجی در کار نیست. اما چشمهایش در خیالم مرا راحت نمی گذاشت سعی می کردم او را تحریک نکنم. ابتدا او برایم نامه عاشقانه می نوشت و من به او اعلامیه می دادم. بعدها او از من اعلامیه می خواست و من به او نامه عاشقانه می دادم. او می گفت "شاه خیلی بد است، چون مانع ازدواج ماست". وگرنه او هیچوقت یک عنصر سیاسی نبود. اگر من یک ساواکی بودم او طرفدار شاه می شد. در واقع او یک دختر احساساتی بود که جای غذا قطعات ادبی می خورد.

س: اگر رابطه ی مرضیه با تو فقط عاشقانه بود، چطور پایش به خانه ی امن باز شد و چرا در همان خانه دستگیر شد؟

ج: آدرس را من به او ندادم. مرا تعقیب کرده بود. یک روز زنگ زدند و من ترسیدم. چون هیچکس حتی دوستان مبارزم آدرس خانه امن را نداشتند. کلمت را آماده کردم و پشت پنجره سنگر گرفتم. بارها زنگ زده شد. خودم را به پشت بام رساندم تا فرار کنم. فکر می کردم آنجا هم محاصره شده باشد ولی خبری نبود. از لب پشت بام نگاه کردم، دیدم مرضیه است. یک دسته گل توی دستش بود.

س: آیا رابطه نامشروعی در آن خانه با هم داشتید؟

ج: من این نوع احساسات را در خودم می کشتم. او به پای من می افتاد دو بار موهای سرم را نوازش کرد. همیشه می گفت "من شیفته موهای شوریده تو هستم". تعدادی از نامه های ما دست شماست و هر چیزی را درباره رابطه من و مرضیه توضیح می دهد.

نامه ی پنجم:

مرضیه ی من!

تو آتش هستی که ماههاست در من روشن شده، شدت گرفته و حالا دیگر جانم را می سوزاند. یک احساس فراموش شده ی انسانی، در من با تو بازگشته است: عشق، عشقی نه چنانکه بخواهد با ابتذال سکس فروکش کند. احساس مقدسی که روح مرا مشتاق پاک ماندن ابدی می کند. بزرگترین گناه و دلمشغولی من وقتی است که به تو نگاه می کنم. از یک فاصله ی دو سه متری، چنانکه به یک تابلوی نقاشی خیره شوم. تابلویی درباره ی آب که تشنه ای به تماشا نشسته باشد. اما حتی بوسیدن و لمس کردن او چاره ی کار نیست. خوردن تابلوی آب را می ماند به جای نوشیدن آن. من هر لحظه عطشم از تو بیشتر می شود. این عشق یکسره تشنگی است. حالا تازه می فهمم که من به تشنگی محتاج ترم تا رفع عطش. به عشق نیازمندترم تا به وصل. به دوری تا رسیدن. دوری، اما نه چنان دوری ای که بی قرار و رسوایم کند. همان چند قدم فاصله. اسم خوبی یادم آمد "مرضیه عشق تلخی است که من عمرم را با سه قدم فاصله از او طی خواهم کرد". دلم می خواهد ساعتها بنشینم و در چشمهای تو - که همیشه از خودم دریغ می کنم - خیره شوم و در یک خلسه ی غریب گم شوم. اما به جای هر در هم پیچیدنی، هر بوسه و هماغوشی ای، هر تماس مهربانانه ی دستی، تنها روبرویت بنشینم تا نگاهیتم و چشمهایت را رو به من باز نگهداری تا مستقیم به آن دو نی نی معصوم سیاه و کوچک که هاله ی سفیدی آن را از قاب مژگانش جدا کرده نگاه کنم. به آن دو نی نی معصوم و خمار و وهم زده که مرا از عالم واقع به دنیای خیالهای قشنگ می برد، چنانکه گویی پاهایم بر ابر راه می روند و تنم مور مور می شود. خدایا من از مرضیه ناتمامم، مرا از او تمام کن. اما فقط بگذار رختخواب زمینی وصل این عشق آسمانی، تشک چشمهایم باشد. خدایا یک ذره ی کوچک و ناچیز از هستی تو آنقدر زیباست که مرا این چنین مشتاق و از خود بیخود کرده است. در مقابل همه ی زیباییت چه کنم؟ مرضیه، مظهری از زیبایی توست در حوصله ی فهم من. ستایش من از زیبایی معشوقم، ستایشی از توست. این نی نی چشمهای معصوم، قداست و پاکی و منزهی توست. مرضیه تویی خدای من.

"مصطفی"

نامه ی نهم:

عزیز دلم مصطفی!

چرا هرچه بیشتر به دنبالت می گردم کمتر تو را می یابم؟ ای کاش ترا ندیده بودم. ایکاش تو مبارز نبودی. ایکاش من همسر تو بودم تا شبها که خسته از بیرون به خانه می آمدی، سرت را بر سینه ی من می گذاشتی و همه ی آنچه را که در روز کرده بودی، شنیده بودی، گفته بودی، یا آرزو کرده بودی، برایم بازگو می کردی. ایکاش لپهات را کنار گوشم می گذاشتی و از حرفهای دلت برایم نجوا می کردی. و من می شنیدم و موهای شوریده ی ترا نوازش می کردم. و از آنچه آرزو داشتم برایت می گفتم. آرزویی که همه اش خودت بودی. آنچه داشتم تو بودی و آنچه بار می خواستم تو بودی.

"مرضیه"

نامه ی سیزدهم:

زیباتر از زیبایی مصطفای من!

اگر بدانم ده روز مرا نمی بینی، بیتاب یک لحظه ام می شوی. ده روز دوری ترا با خون جگر تحمل می کنم تا آن یک لحظه بی تابی ات را ببینم. الان یاد وقتی افتاده ام که روسری ام را باز کرده بودم و تو می توانستی صورت و گردنم را در یک نگاه ببینی و نمی دیدی. دلم می خواست تو به این تصویر نگاه کنی و من به چشمهای تو. اما تو چشمهایت را از خجالت چشمهای خدا دزدیدی. اکنون تو را ندارم اما سینه ی کاغذ گوش توست و نوک قلم، زبان من و حرفهای دلم چون نسیم از میان گردن و موهایت می دوند. ولی به جای آنکه تن تو مورمور شود، تن نسیم مورمور می شود. بادی که به تو می وزد، خودش را از تو خنک می یابد. حالا یاد انگشتهایت افتاده ام وقتی با آن موهای سرت را شانه می کردی. یاد شلوار وصله دار سربازیت افتاده ام که به یاد مردم می پوشی. ایکاش مردم نبودند و تمام تو مال من بود. من هم از تو ناتمامم. تو برای من غزلی هستی که یک مصرع از آن را خوانده ام. داستانی هستی که یک شماره از پاورقی اش را خوانده ام. شماره های دیگر آن مجله را همه گم کرده اند. بقالها توی اوراق آن قصه ی بلند، پنیر پیچیده اند. و لبو فروشهای لای اوراق آن مجله لبو به دست بچه های دبستانی داده اند. دلم لبو می خواهد. لبویی که تو پخته باشی. دلم می خواهد به جای نامه ی عاشقانه برایم اعلامیه بیاوری، تا بدانم شاه بد است. مسخره ام نکن که می گویم شاه خوب است. اگر او نبود تا مانع ازدواج من و تو باشد آیا عشق ما اینقدر بزرگ می شد؟
حسرتم از تو ابدی است عشق شیرین من.

"مرضیه"

نامه ی هفدهم:

جان من، مرضیه!

از پیکرم به در شو. گفتمی که دیگر طاقت این بازی قهر و آشتی را نداری و مرا ترک می کنی. می روی تا پیش دوستت از تا دوری "سه قدم فاصله با معشوق" شکایت کنی. بیهوده کوشیدم تا برایت استدلال کنم که اینکار صلاح نیست. صلاح همان است که دل تو گواهی می دهد. من ترا به عشق آینده ات بخشیده ام. برای من دفاع از آزادی تو کافی است. می دانی که عادت ندارم قناری های قشنگ را در قفسی از میخ اتاقم بیاویزم که زیبایی را به اتاقم آورده باشم. تو جان منی، اما اگر خواستی چون نسیم که از صبح باغچه می گریزد، بگریز. همین که از عشق تو جان من بزرگ شد مرا کافی است. من آستن یک آدم دیگری هستم از خودم. دیر یا زود آن مصطفای دیگر به دنیا می آید و من از پیش تولدش را جشن گرفته ام. حتی انقلابی که در درونش هستم این اندازه

مرايوس

مرا متحول نکرده است که تو کردی." تو دستهایت را در باغچه ی دل من کاشته ای" و دو بوته ی یاس آن سوی دلم گل داده است و همه ی فضای جانم را معطر کرده. همه ی در و دیوار این خانه ی امن بوی ناامنی عشق ترا گرفته. فکر می کردم بوی باروت آن را تر کند. از این پس هزاران نامه ی دیگر برای تو خواهم نوشت اما خودم آن را خواهم خواند.

"صمیمانه ترین نامه ها، آنهاست که برای هیچکس نوشته می شوند. راست ترین نامه ها همین هایند" از روی عشق خودم به تو، عشق به انسان را آموختم. و بی پروای از هر چیز از روی همین مدل آن را به همه ی سمپاتهایم خواهم آموخت. دیگر کسی را که تجربه ی عشقی ندارد عضوگیری نخواهم کرد. عشقهای بزرگ را از عشق های کوچکتر باید بنا گذاشت. عشق به خدا، مردم و مبارزه را از همین تمرینها باید شروع کرد. به یاد تو دو گلدان یاس سفید و یک چراغ رومیزی خریده ام تا نور و بوی ترا استشمام کنم.

"مصطفی"

هجدهمین نامه:

جان من!

بدان که بی قلب نخواهم رفت. با عشق تو با کس دیگر زندگی نخواهم کرد. دوست دارم آن هیچکسی باشم که نامه هایت را برایش می نویسی و ایکاش آن هیچکس اجازة ی خواندن نامه هایت را داشته باشد. تو به من آموختی که عشق با عشقبازی متفاوت است. عشق دست خود آدم نیست. بی خبر و بی اراده می آید. اما عشقبازی دست خود آدم است. من از آنچه دست ساز آدمی است بدم می آید. عشق مرا چنان بزرگوار کرده که نمی توانم راضی باشم مثل دیگران در بستر معشوقم بخوابم. من و عشقم یک وجودیم. ما در هم می خوابیم. دلم برای آنهایی می سوزد که پایبند عشقهایی هستند که با عشقبازی اثبات می شود. من عشق را یافته ام، معشوق بهانه است. اگر تا هفته ی دیگر طاقت نیاوردم به خانه ات می آیم.

"مرضیه"

نامه ی بیست و سوم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم.
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم.
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.
در نهانخانه ی جانم گل یاد تو درخشید.
باغ صد خاطره خندید.
عطر صد خاطره پیچید.

یادم آمد:

که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم (کوچه صفاری را یادت هست؟)
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم.
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.
تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
من، همه محو تماشای نگاهت.
آسمان صاف و شب آرام، بخت خندان و زمان رام.
خوشه ی ماه فروریخته در آب.
شاخه ها دست برآورده به مهتاب.
شب و صحرا و گل و سنگ همه دل داده به آواز شباهنگ.

يادم آمد:

تو به من گفتي از اين عشق حذر کن.
لحظه اي چند بر اين آب نظر کن.
آب آينه ي عشق گذران است.
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است.
باش فردا که دلت با دگران است.
تا فراموش کنی، چندی از اين شهر سفر کن.
با تو گفتم:

حذر از عشق ندانم

سفر از پيش تو هرگز نتوانم، نتوانم.
روز اول که نگاهم به تمنای تو پر زد،
چون کبوتر لب بام تو نشستم.
تو به من سنگ زدی من نرمیدم، نگسستم.
باز گفتم:

که تو صیادی و من آهوی دشتم.

تا به دام تو درافتم، همه جا گشتم و گشتم.

حذر از عشق ندانم، نتوانم.

سفر از پيش تو هرگز نتوانم، نتوانم.

اشکی از شاخه فرو ریخت.

مرغ شب ناله ي تلخی زد و بگریخت.

اشک در چشم تو لرزید.

ماه بر عشق تو خندید.

يادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم.

پای در دامن اندوه کشیدم.

نگسستم، نرمیدم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم.

نگرفتي دگر از عاشق آزرده خبر هم.

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم.

بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم.

"مرضیه"

بیست و نهمین نامه:

بیستون ماند و بناهای دگر گشت خراب

این در خانه ي عشق است که باز است هنوز

او رفت و من، زین پس با یاد او به خواب می روم، خواب او را می بینم و با یاد او از خواب بر می خیزم. نه من، که دو گلدان این اتاق، به یاد او گل خواهند داد. و یاسهای سفید بوی او را در فضا منتشر می کنند. نور روشنی او را گسترش خواهد داد. و سکوت سنگین این اتاق، سکوت او را فریاد می کند. با شاه مبارزه می کنم نه برای فقری که آورده، نه برای آزادی هایی که گرفته، به خاطر همه ي عشقهایی که به هجران نشانده است. رفت و

نمی دانست که بی او، برای بوییدن یک گل، برای خواندن یک شعر، برای شنیدن یک آواز و برای شلیک یک گلوله چقدر تنها ماندم.

"مصطفی"

۳

روایت حسن از سلول شش بند سه کمیته ی مشترک ضد خرابکاری:

روزی که مرضیه را به سلول کنار سلول ما آوردند، من هنوز بازجوییم تمام نشده بود. شلاق زیادی خورده بودم. و پاهایم پانسمانی بود. علت لوفتن گروه را نمی دانستم. اما کم کم متوجه شدم که همه ی کسانی را که من می شناختم و مرتبط با گروه بوده اند دستگیر کرده اند. مرضیه ساده ترین سمپات این تشکیلات بود. من حتی از اینکه مصطفی توانسته بود او را جذب جریانات سیاسی کند، تعجب می کردم. بخصوص با آن آشنایی مضحک خیابانی. می توانستم بفهمم که قضیه بیشتر یک حالت عاطفی دارد. چند بار هم به مصطفی گفته بودم "مواظب باش" و او گفته بود "مواظبم" خیلی دلم می خواست از مرضیه علت دستگیری اش را پرسم. اما وضعیت بند طوری بود که نمی توانستیم از این سلول به آن سلول حرف بزنیم. حتی اگر کسی قرآن یا آوازی را با صدای بلند می خواند تنبیه می شد. چند بار از این طریق اطلاعات رد و بدل شده بود و نگاهبانها سخت مراقب بودند. در سلول کوچکم که یک و نیم متر عرض و دو متر طول داشت سه زندانی دیگر هم بودند که پای هر سه پانسمانی بود و از شکنجه ی زیاد نمی توانستند روی پایشان راه بروند و هر چهار نفر نشسته نشسته خود را روی زمین می کشیدیم. نگاهبانها چهار ساعت یک بار عوض می شدند و هر کدام یکبار در سلول را باز می کردند تا به دستشویی برویم. بعضی ها از آن سوی بند شروع می کردند، بعضی ها از این سو. اینستکه گاهی بین دو بار دستشویی رفتن یک سلول هشت ساعت فاصله می افتاد. و تقریباً همه از دلهره ی بازجوییهای که پس می دادیم، دچار اسهال شده بودیم. یکی از ما که پیرتر از بقیه بود اسهال خونی گرفته بود، اما جرات اینکه در بزینم و از نگاهبانهای بد اخلاق و وحشی بخواهیم که یکبار فوق العاده اجازه ی دستشویی رفتن به پیرمرد را بدهند نداشتیم. راستش یکبار این کار را کردیم. و هر چهار نفر وسط بند شلاق خوردیم. چون با صدای بلند در زده بودیم. مرضیه اما این حرفها حالش نبود. از همان لحظه ی اولی که او را به سلول انداختند و من فهمیدم کتک مفصلی هم خورده است، شروع کرد از نگاهبانها مصطفی را خواستن.

نگهبان اول که زندانیان اسم او را حسن انگلیسی گذاشته بودند، سرش داد کشید که "خفه شو بلند حرف نزن". اما مرضیه گفت "من مصطفی رو باید بینم" و او مرضیه را بیرون کشید و با کشیده و لگد به جاننش افتاد. و مرضیه از رو نرفت و مدام حرف خودش را تکرار کرد. نگهبان بعدی او را پیش بازجویی برد و وقتی برگشت، نشسته خود را روی زمین می کشید. اما به محض اینکه به سلول برگشت با صدایی گریه دار و بلند مصطفی را صدا کرد. هرچه فکر کردم یک طوری به او بفهمانم که موقعیت اینجا را درک کند، طرحی به نظرم نرسید. دلم می خواست می شد به او بگویم نگاهبانها نه عشق ترا به مصطفی می فهمند و نه تصمیم گیرنده ی اصلی هستند. مصطفی برای آنها یک زندانی زیر بازجویی است که هنوز اطلاعاتش تخلیه نشده و مرضیه یک زندانی دیگر. و این دو از نظر آنها تحت هیچ شرایطی نمی باید با هم روبرو شوند. او حتی نمی فهمید که دهها چریک بسیار مهم در همین بند و همین سلولها هستند که تا بیخ مقاومت شکنجه پس داده اند و هنوز اطلاعاتشان را نگهداشته اند اما برای وخیم تر نشدن اوضاع صدایشان را بلند نمی کنند.

چهار شبانه روز تمام، هر چهار ساعت نگاهبانی عوض شد و همه ی آنها با مرضیه کلنجار رفتند، او را زدند، به اتاق بازجویی بردند و او حالی اش نشد که نباید توی بند بلند حرف بزند. خیلی از نگاهبانها از عصبانیت و درگیری ای که با او داشتند فراموش می کردند ما را به دستشویی ببرند و ما مجبور شدیم به پیرمرد اجازه بدهیم توی کاسه ای که ناهار می خوردیم مشکلش را حل کند. روز پنجم دوباره نوبت پست حسن انگلیسی شد. در سلول مرضیه را باز کرد و گفت: "این مصطفی چه تخم دوزرده ای کرده که هی صدایش می کنی؟" مرضیه گفت "عاشقشم". حسن انگلیسی گفت "آدم که اینقدر عاشق نمی شه. چرا عاشق من نیستی؟" مرضیه گفت "تو که مصطفی نیستی". حسن انگلیسی گفت "فقط اگه کسی مصطفی باشه، باید عاشقش شد؟ ما دل نداریم. حالا خواستگاری ات اومده یا نه؟" مرضیه گفت "من رفتم خواستگاریش". حسن انگلیسی گفت "زکی، لابد مهرشم کردی!" در آن پست هم از دستشویی رفتن ما خبری نشد و تمام چهار ساعت را حسن انگلیسی با مرضیه حرف زد و من کم کم حس کردم، گلویش پیش مرضیه گیر کرده، طوری که یکبار گفت "اگه کسی حاضر بود اینقدر کتک بخوره باز منو بخواد، خودمو براش می کشتم". نوبت تعویض پست رسید، اما حسن انگلیسی به جای پست بعدی هم ماند.

ساعت یک بعد از ظهر بود که حسن دوباره در سلول مرضیه را که گریه می کرد باز کرد و گفت "این مصطفی که تو دوستش داری، می خواسته

مرايوس

شاهو بکشه؟" مرضيه گفت "نه". حسن انگليسي پرسيد "پس چه گهي مي خواسته بخوره؟" مرضيه گفت "مصطفی خودش شاهه، به قلب من حکومت می کنه". حسن انگليسي گفت "آگه بيارمش يواشکی ببينيش، قول میدی دیگه سر و صدا نکنی". مرضيه گفت "آره". و حسن انگليسي رفت و دو دقیقه ی بعد در سلول مرضيه را باز کرد. برای چند لحظه سکوت همه ی بند را گرفت و صدای مرضيه هم خوابید. من احساس کردم همه ی زندانیان بند سه، گوش ایستاده اند تا عاقبت ماجرا را بفهمند. هم سلولی پیرم گفت "اون به مصطفی عاشق تره، تا ماها به مبارزه، جراتش اینو میگه". هم سلولی دانشجوم گفت "اول که صدای این دختره می شنیدم یاد نامزدم می افتادم، اما حالا از این نامزدی پشیمون شدم، آگه عشق اینه که پس ما باید راجع به همه چیز تجدید نظر کنیم". و من احساس کردم کم کم همه عاشق مرضيه شده اند و دارد یادشان می رود که در کميته هستند و زیر بازجویی اند. خودم مسوول مصطفی بودم و او سمپات بود و دروغ نگویم آرزو کردم کاش او مسوول من بود و من سمپات او بودم.

حسن انگليسي گفت "مصطفی وقت ملاقات تمومه، راه بیفت. برای من مسوولیتت داره. تو این سلولها هزار تا جاسوسه که لاپورت مارم می دن". مرضيه التماس کرد که مصطفی را پیش او بگذارد. اما حسن مصطفی را برد و در سلول مرضيه را بست. یک ربع بعد دوباره خودش پیش مرضيه برگشت و گفت "حالا از من راضی شدی؟" مرضيه گفت "چرا موهاشو زدين؟ من عاشق موهاش بودم. موهاش کجاست؟" حسن انگليسي گفت "اتفاقا خودم موهاشو زدم". مرضيه گفت "لابد موهاشو ریختی تو سطل آشغال؟!" حسن انگليسي گفت "نه پس فکر کردی فرستادم کلاه گیس درست کنند". مرضيه گفت "تو رو خدا برو موهاشو بيار بده من" حسن انگليسي گفت "حالا از کجا بفهمم تو یه سطل مو کدومش موی مصطفی است؟" مرضيه گفت من موهاشو می شناسم خودشو بردی کجا؟"

حسن انگليسي گفت "تو سلول شماره ۲۰، ته بنده". مرضيه گفت "آواز بخونم صدام بهش می رسه؟" حسن انگليسي گفت "آواز بخونی می برمت پیش بازجوت". مرضيه گفت "اونوقت مصطفی رم می آری، ببینمش؟" حسن انگليسي گفت "خیلی پررویی. این اخلاقت به ... ها می بره". و مرضيه بلند شروع کرد به آواز خواندن و مرا ببوس را خواند. حسن انگليسي هی به او تشر زد و حتی ما احساس کردیم رفته توی سلول و دستش را گذاشته دم دهان او که صدایش هی قطع و وصل می شود. خیلی عصبی شدم. احساس کردم همین حال به هم سلولهای دیگرم دست داد. خواستم فریاد بزنم و به نگهبان فحش بدهم، اما جلوی خودم را گرفتم. دوباره صدای مرضيه بالا گرفت و مرا ببوس را خواند. وقتی به جمله "که می روم به سوی سرنوشت" رسید صدای سیلی حسن انگليسي آمد و کمی صدای مرضيه لرزید وقتی به جمله ی "در میان طوفان هم پیمان با قایقرانها" رسید، دیگر صدای کشیده و لگد حسن انگليسي قطع نشد. و مرضيه هم آواز را قطع نکرد. بلند شدم و با مشت به در سلول کوبیدم. احساس کردم، سلولهای دیگر هم تک تک درهایشان با مشت کوبیده می شود. حالی داشتم که اگر می شد در سلول را می کندم و نگهبان را بی بیم از هر چیز می کشتم. دیگر هر چهار نفری به در سلول می کوبیدیم و همه ی سلولها همصدای ما شده بودند. حسن انگليسي وحشت کرد و دست از زدن برداشت، اما مرضيه دست از خواندن بر نداشت. از میان صدای درهایی که با مشت کوبیده می شد و فریاد حسن انگليسي که بی دریغ فحش می داد، صدای مصطفی را شنیدم که از این جمله با مرضيه هماوازی کرد "ای دختر زیبا، امشب بر تو مهمانم" ... من هم با آنها هم صدا شدم. بعد هم سلولهای من هماواز شدند. البته پیرمرد کمی دیرتر و بعد کم کم همه ی سلولها با فریاد "مرا ببوس" را خواندند. فردا صبح زود، خبر مرگ مرضيه را همه ی سلولها باور کردند به جز مصطفی. برای همین از آن سوی بند شروع کرد یکریز مرضيه را صدا کردن و مرا ببوس را خواندن.